

یادرفقای جان باخته(1)  
به یادخواهرم شاهدخت شادیمقدم



گل اومد. بهار اومد. اما شاخه عزیزومهربان تو دیگر نیستی.

نوشتن زندگینامه و هر چیزی دیگری درباره کسی که سالها همراه و رفیق کوچک دوران زندگی بوده، کار ساده ای نیست. نوشتن در مورد زندگی ای که به مرگ منتهی شده، آنهم مرگی اینسان. باید از این زندگی و مرگ فاصله گرفت تا بتوان درباره اش نوشت. اما مگر میشود؟ این زندگی و مرگ فکرت را گرفته و فاصله گرفتن از آن دشوار است. باین همه باید نوشت.

\*\*\*

سال 54 شاهدخت 10-11 ساله بود، دنیای کودکیش رفاقت با دختر همسن و سال همسایه مان و همکلاسیبش و کتابهای کودکانه ای بود که از این کتابخانه و آن کتابخانه میاورد و میخواند و به ما هم میداد بخوانیم. از ادبیات کودکان ایران کتابی نبود که نخوانده باشیم. هر روز کتابی و دنیای کودکانه تازه ای برای او بود. چه فستنگ بود دنیای کودکانه شاهدخت در آن سالها (این دنیای کودکانه رابعه ها هم تا آخر عمرش داشت). شاخه (مستاجر) داشتیم در آن سالها پسر بچه ای داشتند که با شاهدخت خیلی دوست بود. او نمیتوانست اسم کامل شاهدخت را ادا کند و همیشه با صدای بچه گانه اش از حیاط داد میزد: شاخه. من هم بعدها هنگام شوخی او را به همین اسم و بخصوص در دوران بستری بودنش صدا میدادم.)

روزی کتابی از منوچهر نیستانی به او معرفی کردم که از کتابخانه بیاورد. با خوشحالی کتاب را آورد و خواندیم. از این کتاب خیلی خوشش آمد. اسم کتاب گل اومد. بهار اومد بود. سالهای بعد، سالهای نوجوانی را با مطالعه بیشتر و شوق زیاد تر با مقولات کمونیزم، آزادی و برابری آشنا شد. سالهای قبل و بعد از قیام 57 را سر حال و فعال به همه جا سر می کشید. پر شور بود و با خیلی ها رابطه برقرار میکرد. رابطه هایش صمیمانه و رفیقانه بود. با پیر، جوان و بچه ارتباط داشت. بعد ها هم همینطور. فعالیت ها پیش در بنکه و کمیته های دانش آموزی و شرکت در مبارزات جاری در شهر سنج و شناخته شدنش از جانب مزدوران رژیم باعث شد در سال 59 تا مدتها مخفی و دوازده ساله بسر برد. در زمستان سال 61 دستگیر و زندانی شد. مدتها در انفرادی بود. در زندان همراه با رفقای که سر موضع بودند و در مقابل رژیم و توابع کوتاه نیامده بودند. با منات و ایستادگی موج توابع را پس زده و خرسند از کوتاه نیامدنشان، مبارزه شان را پیش بردند.

شاهدخت هنگامی که دوران محکومیتش تمام شده بود، فقط بخاطر امضاء نکردن جمله (من دیگر فعالیت سیاسی نخواهم کرد). یکسال دیگر به دوران زندانش اضافه شد. بعد از مدت کوتاهی پس از آزادی برای دومین بار و دو ماه دیگر در زندان ماند. مقاومت و مبارزه این عده از مبارزین واقعی در آن سالهای سیاه و وحشت و شکنجه جمهوری اسلامی در ایران، سالهای توابع و سازش خیل سازمانهای به اصطلاح چپ بود که به مثابه یک عرصه از مبارزه طبقاتی، سیاست حکومت را در زندان به شکست کشانید. آری، فقط مبارزه این عده بود. بودن در سیاه چالهای جمهوری اسلامی آنهم در سن 16 الی 17 سالگی گرچه تأثیرات روحی و جسمی در شاهدخت بجا گذاشته بود. اما بودن با رفقای صمیمی و مقاوم و زندگی روزانه و جمعی با آنها، تن ندادن به سیاستهای رژیم جمهوری اسلامی و ختم خود را سرفراز حس کردن، دورانی خوشی بود که شاهدخت همیشه از آن یاد میکرد. دورانی که بعد از آزادی هیچوقت برایش در زندگی تکرار نشد. بعد از زندان همچون خیلی از مبارزان دیگر زندگیش به تبعید در کشورهای دیگر کشید. سالهای تبعید و عوارضش با روحیه حساسش جور در نمی آمد. او زندگی، انسانها و همه چیز را با افکار انتقادی نگاه میکرد. آزادی و برابری را در قامت خیلی از احزاب نمیدید و حق هم داشت.

بیماری برایش سنگین بود. ولی در این مورد حرفی نمیزد. گاهی گاهی در تنهایی و جمع به نقطه ای خیره میشد و غمی سنگین صورتش را فرا میگرفت. اما هنوز امیدوار بود و به جنبه هایی از زندگی لیختد میزد و به رابطه هایش با دوستانش فکر می کرد. زمستان 2 سال پیش بر اثر گرفتگی رگی در مغز او عمل جراحی کردند و متاسفانه طرف چپ بدنش معلول شد و مدتی دراعما بود. نه قدرت دید داشت و نه میتوانست حرف بزند. اولین روزهای بعد از اعما که قلم بدستش دادم (بعد از اعما فقط فکرش کار میکرد). هنگامیکه گفتم: فصل بهار آمده است. نوشت: گل اومد. بهار اومد این جمله اولی بود که نوشت. خوشحال شدم که بهتر شده است. بعد از مدتی به سرعت خوب شد و توانست بپند، حرف بزند و مثل گذشته باشد. تا اینکه سرطان دوباره به سراغش آمد و به جگرش زد. اما احوالش هنوز خوب بود. تا آخرین ماه سال پیش. به او قول داده بودم که بهتر خواهد شد و بهار هم در راه است و آنوقت می توانیم به باغچه برویم و گلها را نگاه کنیم. به حرفهایم گوش میداد و از پنجره اطاق درختهای بی برگ را نگاه میکرد و در جواب سخنی نمی گفت. انگار می دانست بهار دیگر زنده نخواهد بود.

بارها که پیشش بودم و جایش را مرتب میکردم به من میگفت مواظب خودم و پشتم باشم . و من که به مرگ او فکر می کردم خیلی مناسب میشدم که او هنوز هم به فکر خودش نیست و به فکر دیگران است. روز 4/1/2008 که تا ساعت 40/10 شب پیشش بودیم باز سر حال بود. فقط بعد از ظهر فشار تنفسی داشت، هنگامی که پرستار کنترلش کرد، تب نداشت و فشار خونش نرمال بود. با او مثل هر شب حرف زدم . درد نداشت و آرام بود. گفت کمی خوابش می آید. بهش گفتم می روم و بر میگردم. گفت باشد. دست روی قلبش گذاشتم . بیشتر از حد معمول آرام بود. نمودارم که قلب به طرف ایست میروید. بعد از یکساعت خودم را حاضر کرده بودم پیشش بروم که دکتر تلغی زد تمام کرده است. گیج و شوک زده خودم را به بیمارستان رساندم. هنگامی که کنار تختش رسیدم دیدم که شاهدخت یک ساعت قبل نیست. صورتش رنگ پریده و از آن صورت رنگ پریده چه حدیث، عبوسی و غمی پیدا بود. دستهای مهربانش را که هر روز در دست میکرفتم و صورتم را با آن نوازش میکرد، زیر پتو قرار دادم و پنجره اطاقش را بستم که سردش نشود! چه شبی بود. شب مرگ. شب و مرگ.

بار آخر که در سردخانه بیمارستان برای وداع و آخرین دیدار با پرویز دیدنش رفتم. در لباس خوابی که برایش برده بودیم آرام خوابیده بود و دیگر آن حدیث و عبوسی در صورتش پیدا نبود . اما چه بیمار گونه و غمگین مینمود شاهدخت. آنوقت فهمیدم که چقدر بیمار بوده است و چه رنجی تحمل کرده است. اکنون بیماری بود در خواب. خواب آیدی. خواب مرگ. مرگ بر مرگ. روز به خاکسپاریش هوا سرد بود. قبل از اینکه تابوت او را در قبر بگذارند به زندگی و مرگ او فکر می کردم. انکار صدای کودکان شاهدخت با صدای کودکان فروغ فرخزاد یکی شده بود و میخواندند؛ و این منم زنی تنها در آستانه فصلی سرد. و وقتی که تابوت شاهدخت در قبر فرار داده شد و منی که بر لب گورش ایستاده بودم و جمعیت دور من و گور حلقه زده بودند، دیگر پایم نای ایستادن نداشت. زانو زدم و یک شاخه گل سرخ را روی تابوتش انداختم. بعد که زنان سیاهپوش دوست شاهدخت زار زدند و شاهدخت کردند دنیا جلو چشمم سیاهی رفت چه حالی داشتم. احساس کردم با کوهی از غم در مرکز عالم ترازوی فرار گرفته ام و وقتی که مقداری خاک بر گورش ریختم از خاک متنفر شدم و برخاک نفرین کردم . اکنون هم از هیچ چیز بیشتر از خاک متنفر نیستم.

شب بعد از روزی که سپاری هنگام خواب، باد در کوچه چه زوزه ای میکشید و منی که همیشه هنگام خواب از صدای باد و ترنم باران بر پشت پنجره لذت می بردم، چه احساس ناخوش آیندی پیدا کردم که من در اطاقم هستم و شاهدخت در این شب سیاه زیر خوارها خاک برای همیشه خوابیده است. دیگر صدای نم نم باران بر پنجره اطاق و غریو باد در کوچه برایم لذت بخش نیست، هیچ بلکه یاد آور مرگ شاهدخت است که دیگر در دنیای زندگان نیست. اکنون روزهاست شاهدخت را دیگر نه در خانه، نه در بیمارستان و نه هیچ جای دیگر نمی بینم. چراغ اطاقش که هر شب در بیرون روشن می نمود، خاموش است. حتماً باید جایی باشد. شاید در گوشه ای تنها نشسته و در حال فکر کردن است و یا با کسی در حال گپ زدن است. بهاهم از راه رسید وکل هاهم سردر آورده اند. اما از شاخه عزیزم مهربان هنوز خبری نیست. هنوز ناباورم. اما در کمال ناباوری پادم میاید که شب بعد از خاک سپاریش در خوابی که شریفه از او دیده بود گفته که پیشش برویم. درست است او در گورستان دلخا اوست. نزدیک خانه خودمان. قرار ما آنجاست . هر روز. الان شاهدخت تنهاست. حتماً منتظر من است. باید بروم.

بهروز شادی مقدم 1/2/2008

<http://shadochdt.wordpress.com>

shadi\_behr@yahoo.de